



عقلاء المجانین

به روایت ابن الجوزی

ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

ترجمه علیرضا ذکاوتی قراگزلو

صفة الصفة^۱ از آخرین آثار ابوالفرج عبدالرحمن بن علی بن محمد بغدادی مشهور به ابن الجوزی^۲ عالم حنبلی متوفی در سال ۵۹۷ هـ ق است. ابن الجوزی واعظی نامدار و پرنفوذ و نویسنده‌ای متفنن بود و با وجود ذوق و ظرافتی که داشت از تعصب و جمود و قشریگری خالی نبود، چنانکه در تلبیس ابلیس همه آنان را که مثل او نمی‌اندیشیده‌اند به يك چوب رانده و «فریبخوردگان شیطان» خوانده است. اما آثار او سرشار است از اطلاعات تاریخی و اجتماعی خاص که با تیزبینی گرد آورده، چنانکه المنتظم او در تاریخ نکات بدیع فراوان دارد و کتاب القصاص و المذکرون در موضوع خود کم نظیر است، و کتاب الحمقى و

المففلون بر است از لطیفه‌های دلکش و نکات ارزشمند. ابن الجوزی تعصب ضد صوفیانه شدید داشته، اما چون واعظ و «قصاص» بوده زهاد را می‌پسندیده و در مقابله (یا به قرینه) کتاب حلیة الاولیاء^۲ ابونعیم اصفهانی، کتاب صفة الصّفة را نگاشته و در آن کوشیده است تا از لغزشها و نواقص کار ابونعیم - آن طور که ابن الجوزی تشخیص داده - بپرهیزد (رک، «مقدمة المصنف»، ج ۱، ص ۶-۲) و کتاب خود را به ترتیب پیراسته تری بنگارد. نخست صحابه و تابعین را از زن و مرد یاد کرده، آنگاه به ذکر زهاد و عباد بلاد مشهور اسلامی پرداخته است: مدینه، مکه، طائف، یمن، بغداد، کوفه، بصره، عبادان، کرمان، شوشتر، ارجان، سیستان، بحرین، یمامه، همدان، قزوین، ری، اصفهان، نیشابور، طوس، هرات، مرو، بلخ، ترمذ، بخارا، فرغانه، موصل، شام، اسکندریه، لبنان، و جزایر و بیابانها و کوهها (ج ۱، ص ۹)؛ و ذیل هر سرزمین نخست از مشاهیر و معاریف مردان اسم می‌برد، سپس از مجاهیل و به همین ترتیب از زنان عبادت پیشه و پارسا که نامی بر آورده‌اند یاد می‌کند، آنگاه از کسانی که اسمشان معلوم نیست و فقط به «وصف» ذکرشان آمده است، و در آخر از «عقلای مجانبین»، چه زن و چه مرد، که شایسته ذکر بوده‌اند نام برده و حکایات و کلماتی نقل کرده است (ج ۱، ص ۸).

بحث هست در اینکه آیا «مجنون» می‌تواند «ولی الله» باشد یا نه. ما در اینجا خلاصه نظر ابن تیمیه (۷۲۸-۶۶۱) را که همچون ابن الجوزی حنبلی افراطی بوده است می‌آوریم. ابن تیمیه در رساله الفرقان بین اولیاء الرحمن و اولیاء الشیطان که عمدتاً در رد و نقد تصوف است فصلی را به این مطلب اختصاص داده (ص ۴۵-۴۲) حدیثی می‌آورد که پیغمبر فرمود: «برسه کس قلم نیست: دیوانه تا به عقل آید، کودک تا محتمل شود و خفته تا بیدار گردد.» آنگاه می‌گوید: «عبادت کودک ممیز قبول است و علما گویند که ثواب می‌برد، اما دیوانه به اتفاق علما عباداتش صحیح نیست و نام کفر و ایمان بر وی درست نیاید و هیچ خردمند نپسندد که دیوانه در امور دنیوی نیز دخالت ورزد، مثلاً تاجر یا صنعتگر و پیشه‌ور شود. هر عقد که دیوانه ببندد باطل است و خرید و فروش و نکاح و طلاقش نافذ نیست و گفتارش همه لغو است و متعلق حکم شرعی قرار نمی‌گیرد، حال آنکه سخن و گواهی کودک ممیز را گاه معتبر می‌دارند و حجّت می‌شمارند، گرچه در موارد و مواضع آن اختلاف است.

دیوانه که بر اعمال و اقوالش اعتباری نیست چگونه ولی الله شمرده شود گرچه مکاشفه‌ای از او شنیده باشند یا تصرفی دیده آید... که بسا کافر و منافق را نیز از آن گونه مکاشفات و تصرفات بوده باشد، چنانکه کاهنان و ساحران و مرتاضان مشرک را هست... مجنون فاقد شرط اصلی ولایة الله است که صحت عبادات باشد» با این همه، ابن تیمیه به

این سخن که بعضی دیوانه‌ها ممکن است بهره‌ای از ولایت داشته باشند اذعان می‌کند: «آن دیوانه که گاه بیخود می‌شود و گاه با خود است، اگر در حال با خودی و شعور مؤمن به خدا و رسول و عامل به فرایض و کناره‌جوی از محرّمات باشد، چون از خود بیخود می‌شود این بیخودی مانع از آن نخواهد بود که خدا در برابر ایمان و تقوای او ثواب عنایت بفرماید... همچنین است کسی که مدّتی از زندگی عاقل و دارای صفت ایمان و تقوا بوده بعد دیوانه شده، خداوند برای ایمان و تقوای دوران عقلش بدو اجر و ثواب می‌دهد و جنون او از ارزش اعمالش نمی‌کاهد... همچنین است حکم آن کسی که شیفته‌وار (= متولّه) است، یا عقلش به تناوب پدید و ناپدید می‌گردد، اگر در حال با خودی بر آن باشد که پیروی رسول الله (ص) واجب نیست و فرایض به جای نیاورد، این کافر است و اگر واقعاً دیوانه باشد و عبادات به جای نیاورد، او را عقوبت کافر نکنند. اما فضیلت اهل ایمان را هم ندارد و به هر تقدیر این دو قسم را ولی الله نتوان نامید. اما اگر در حال بهوش بودن و با خود بودن مؤمن و پرهیزکار باشد، بر حسب ایمان و تقوایی که دارد، از ولایت الهی برخوردار خواهد بود. «ولکن ان کان له حالة فی افافته کان فیها مؤمناً بالله متقیاً، کان له من ولایة الله بحسب ذلك»^۴ انتهی قول ابن تیمیّه.

این اندازه را از گفتار ابن تیمیّه حنبلی نقل کردیم تا برای خواننده روشن باشد که ابن الجوزی حنبلی از آن روی «عقلاء المجانین»^۵ را در عداد اولیاء و پارسایان آورده که چون با خود و بهوش هستند سرگرم عبادتند و حتی قضای آنچه در بیهوشی از ایشان فوت شده باشد به جای می‌آورند. و گویی ابن تیمیّه در آنچه نوشته به «عقلاء المجانین» ابن-الجوزی نظر داشته است. اکنون ترجمه مطالبی که در جای جای صفة الصّفوة راجع به عقلاء المجانین ذکر شده است به ترتیب شهرها از نظر خوانندگان می‌گذرانیم.

ابونصر مصاب^۶ (از عقلاء المجانین مدینه)

محمد بن اسماعیل بن ابی فدیك گوید: نزد ما دیوانه‌ای بود کتبتش ابونصر از قبیلّه جهینه، در راهی بود غیر از آنچه مردم هستند، تا با او حرف نمی‌زدند حرف نمی‌زد. با اهل صفة^۷ در آخر مسجد رسول الله می‌نشست. وقتی از او چیزی می‌پرسیدند جوابی نیکو و پسندیده می‌داد. روزی نزد او رفتیم، در آخر مسجد با اهل صفة نشست بود و سرفرو افکنده، پیشانی بر زانو گذارده. کنارش نشستیم و حرکتش دادم، بیم زده بیدار شد. چیزی (ظ: خوراکی) که همراه برده بودم به او دادم. گفت: به راستی به این نیاز داشتم. سپس پرسیدم: شرف در چیست؟ گفت: برداشتن آنچه عشیره دور و نزدیک کنار گذاشته اند و پذیرفتن از نیکوکار و گذشتن از

بدکار. پرسیدم: مرّوت چیست؟ گفت: طعام بخشیدن، بلند سلام دادن و خود را از پلیدیها ننگ داشتن. پرسیدم: سخاء چیست؟ گفت: جهد مُقل (یعنی آدم ندار بکوشد که از آنچه در بایست خود اوست ببخشد). پرسیدم: بخل چیست؟ گفت: اُف! و روی از من برگردانید. گفتم: پاسخم می دهی؟ گفت: دادم! (یعنی بخل چیز منفوری است).

راوی گوید: در این موقع هارون الرَّشید وارد مسجد شد و مسجد پیغمبر (ص) را قُرُق کردند. هارون نزد قبر پیغمبر (ص) و در محل قبر حضرت، و در موقف جبرئیل، توقف کرد، و نیز استوانه تویه را بوسید. آنگاه گفت: مرا نزد اهل صَفّه ببرید. وقتی آنجا رسید، ابونصر را جنباوندند که امیر المؤمنین است. سر بلند کرد و گفت: «ای مرد، میان بندگان خدا، که اُمّت پیغمبر (ص) و رعیت تواند، و خدا جز تو کسی نیست و خدا درباره آنان از تو پرسش خواهد کرد. جوابی آماده ساز. عمر گفته است که اگر يك برّه در ساحل فرات گم شود، من بیم از آن دارم که نزد خدا مسئول باشم». هارون به گریه افتاد و گفت: ای ابانصر، رعیت من و این زمانه غیر از رعیت عمر و روزگار اوست. ابونصر گفت: به خدا این جواب کافی نیست. در نفس خود نظر کن. زیرا که تو و عمر از بابت موهبت خلافت مسئول خواهید بود. پس هارون کیسه ای حاوی سیصد دینار طلبید و گفت: این را به ابونصر بدهید. ابونصر گفت: من فقط یکی از اهل صَفّه هستم، بدهیدش به فلان کس تا بین همه تقسیم کند و يك سهم نیز به من بدهد. ابونصر همه جمعه بعد از نماز صبح بیرون می آمد و از سمت ثنیّه^۸ وارد بازار می شد و در سر هر چهارسوق می ایستاد و می گفت: اَیْهَا النَّاسُ بترسید از روز قیامت که هیچکس به جای دیگری جزا داده نمی شود و بدانید که بنده زمانی که می میرد خانواده اش و مالش و عملش در کنار اوست و چون وی را در قبر می گذارند و باز می گردند با عملش تنها می ماند. پس ببینید چه مونسى برای قبرتان برمی گزینید، خدایتان بیمار زاد... و بدین گونه موعظه کنان به مصلاى رسول الله باز می گشت و تا جمعه آینده از مسجد خارج نمی شد (ج ۲، ص ۳-۱۱۲).

سعدون مجنون (از عقلاء المجانین بغداد)

یحیی بن ایوب گوید: روزی به سوی مقابر باب خراسان رفتم. سپس درجایی نشستم که آیندگان و روندگان گورستان را ببینم. مردی نقابدار را دیدم که داخل گورستان شد و به گردش در گورستان پرداخت. هر قبری را کنده یا فرو رفته می دید می ایستاد و بر آن می گریست. به امید آنکه فایده تی برگیرم، برخاستم و نزدیک او رفتم. دیدم سعدون دیوانه است که در کوخی در گورستان عبدالله مالک می زیست. گفتم: سعدون، چه می کنی؟ گفت: می آیی

بنشینیم و بر این جسدها بگرییم، پیش از آنکه بوسیده شود و کسی بر آنها نگرید. سپس گفت: ای یحیی، گریستن بر مرگ و ایستادن در محضر خدا سزاوارتر است از گریستن بر پوسیدن بدنها. سپس آیه **وَإِذَا الصُّحُفُ نُشِرَتْ** را بر خواند و فریاد بلندی کشید و گفت: پناه می برم به خدا از آنچه در نامه اعمال با آن مواجه شدم. یحیی گوید: من از هوش رفتم و چون به خود آمدم، دیدم سعدون بالای سرم نشسته است و با آستین چهره ام را پاک می کند و می گوید: ای یحیی، اگر من مرده بودم چه کسی بالای سرت بود؟

فتح بن شخرف گوید: سعدون صاحب محبة الله بود. شصت سال روزه گرفت تا آنجا که مغزش آب شد و عقلش سبک گردید و چون زیاد از محبت دم می زد، مردم مجنونش نامیدند. مدتی از ما غایب شد تا آنکه من روزی در حلقه ذوالنون ایستاده بودم. سعدون را دیدم با جبه پشمینه ای که بر آن نوشته بود: «قابل خرید و فروش نیست». چون سخنان ذوالنون را گوش داد، فریادی کشید و این شعر را خواند: «ولاخیر فی شکوی / الی غیر مشتکی / ولا بد من سلوی / اذا لم یکن صبر».

احمد بن عبدالله بن میمون گوید: از ذوالنون شنیدم که مردم بصره برای نماز باران از شهر خارج شدند و من نیز همراه ایشان بودم. در آن میان یکی دودستی پاهای مرا چسبید. نگاه کردم، سعدون مجنون بود. گفت: کجا می روی؟ گفتم: می روم نمازگاه دعا کنم. گفت: با دل آسمانی یا زمینی؟ گفتم: با دل آسمانی. گفت: ای ذوالنون، مواظب باش سکه قلب خرج نکنی که ناقد بصیر است. تو دعا می کنی من آمین بگویم، یا من دعا بکنم تو آمین بگویی؟ گفتم تو دعا کن من آمین می گویم. ذوالنون گوید: سعدون دو پای خود را میزان کرد و گفت: خدایا به حق شب دوشین که بر ما باران بیارانی. در آن حال ابرها از چپ و راست فراهم آمدند و باران مثل دهانه مشک شروع به ریختن کرد. گفتم تو را به آن که می پرستی قسم، دیشب میانه تو و خدا چه گذشته بود؟ گفت: تو میانه من و نور چشمم داخل و حایل مشو. گفتم ناچار باید به من بگویی، در جواب این شعر را خواند: «بدوانس گرفتم و جز او نمی طلبم، از بیم آنکه مبادا گمش کنم و دیگر نبینمش / تو را همین حسرت و بیماری و ناتوانی بس که از مجلس دوستانش رانده شده ای».

و نیز ذوالنون گوید: در یک روز گرم سعدون را در گورستان دیدم که به صدای بلند با خدا مناجات می کرد و «احد، احد» می گفت. دنبالش رفتم و سلام کردم. سلام را جواب داد. گفتم: تو را به حق آنکه با او مناجات می کردی اندکی بایست. ایستاد و گفت: هر چه می خواهی بگویی کم و کوتاه بگو. گفتم: به من وصیتی کن که از تو در خاطر داشته باشم یا

برایم دعا کن. این شعر را خواند: «ای کسی که اینجا و آنجا دانش می جویی، حال آنکه معدن علم در سینه خود تو است. اگر می خواهی که وارد بهشت شوی اشک بر دو گونه ات روان ساز، و شب که عابد شبخیز برمی خیزد تو هم برخیز و آن قدر دعا کن که لبیک بشنوی.»

این بگفت و برفت و فریاد می زد: ای فریاد رس فریاد خواهان، به دادم برس! (دستش را گرفتم) به او گفتم: قدری با خودت ارفاق کن. بسا که خدا با نظر لطفی به تو بنگرد و تو را ببازد. دستش را از دستم بیرون کشید و درحالی که می دوید گفت: «بدوانس گرفتم و جز او نمی طلبم. از بیم آنکه مبادا گمش کنم و دیگر نیبمش. تو را همین حسرت و بیماری و ناتوانی بس که از مجلس دوستانش رانده شده ای.»

اصمعی گوید: بر سعدون مجنون گذشتم. بالای سر پیرمرد مستی نشسته بود و از صورت وی مگس می راند. گفتم: چرا بالای سر او نشسته ای؟ گفت این دیوانه است. گفتم: تو دیوانه ای یا او؟ گفت: نه او دیوانه است. گفتم: از کجا این را می گویی. گفت: برای اینکه من نماز ظهر و عصر را به جماعت خوانده ام و این نه به جماعت خوانده است و نه فرادی. پرسیدم: آیا درباره می و مستی چیزی گفته ای؟ گفت آری و این شعر را خواند: «باده را به اهل آن وا گذاشتم و جز آب خالص نمی نوشم / چرا که باده عزیز را خوار می کند و چهره های باطراوت را تیره و تار و اگر [به فرض محال] جوانان را باده خوردن روا باشد، پیران را چه عذری هست.»

صالح مری گوید: نزد سعدون مجنون این آیه را خواندم: كَانَهُنَّ الْيَاقُوتُ وَالْمَرْجَانُ. یعنی: حوریان بهشتی همانند یاقوت و مرجان اند (سوره الرّحمن، آیه ۵۸). گفت: با نمکند به خدا. و این شعر را سرود: «در بهشت کنیزکی است با همان زیبایی که دانی، اگر ببینیش که چگونه بر فرش با ناز می خرامد آرزو می کنی که تا هستی از آن تو باشد. بر لاله برگ چهره اش به خط مشکین نوشته اند: من از آن زاهدی هستم که همه عمر چشمش گریان بوده است» (ج ۲، ص ۲۹۰-۲۸۸).

بهلول

سری سقطی گوید: روزی بر گورستانها می گذشتم. بهلول را دیدم پای خود را در گوری آویخته است و با خاک بازی می کند. گفتم: اینجا هستی؟ گفت: آری، نزد کسانی هستم که مرا نمی آزارند و اگر اینجا نباشم غیبتم نمی کنند. گفتم: بهلول، نان گران شده. گفت: به خدا من باکی ندارم اگر هر دانه گندم را به هم وزن آن (طلایا نقره) بفروشد. وظیفه ماست که طبق امر

خدا عبادتش کنیم و بر اوست که طبق آنچه وعده داده است روزی ما را برساند. آنگاه سرگردانید و گفت: «ای بهره‌ور از دنیا وزینتهای آن، و شب زنده‌دار برای لذتهای آن، عمرت را صرف چیزی کردی که بر آن دست نیافتی. در قیامت جواب خدا را چه خواهی گفت؟» هم از سری سقطی نقل است که گوید: روزی به سوی گورستان بیرون شدم، بهلول را دیدم پای در گوری آویخته است و با خاک بازی می‌کند. گفتم: اینجا چه می‌کنی؟ گفت: نزد کسانی هستم که مرا نمی‌آزارند و اگر اینجا نباشم غیبتم نمی‌کنند. گفتم: گرسنه نیستی؟ سرگرداند و چنین خواند: «گرسنگی می‌کشم و گرسنگی از نشانه‌های پرهیزکاری است، و آن که بسیار گرسنگی کشد يك روز سیر خواهد شد.» گفتم: نان گران شده است. گفت: به خدا اگر هر دانه گندم به قیمت هموزن آن (طلا یا نقره) بشود، من باکی ندارم. وظیفه ماست آن طور که خدا فرموده عبادتش گفتم: و بر اوست همچنانکه وعده داده است روزی ما را برساند، و آنگاه چنین خواند: «اف بردنیا که خانه من نیست، همانا آسایش در آخرت است، گردش روزگار فقط و فقط در پوسانیدن جسم من شتاب دارد.»

فضل بن ربیع گوید: همراه هارون در سفر حج بودم. از کوفه می‌گذشتیم. بهلول را دیدیم که سخنان هذیان مانند بر زبان می‌راند. گفتم: خاموش که امیرالمؤمنین دارد می‌آید. ساکت شد. وقتی کجاوه هارون برابر بهلول رسید، گفت یا امیرالمؤمنین، روایت است که پیغمبر سوارشتری می‌شد با يك جهاز زنده، نه دورباش و کورباشی بود و نه چوب و تازیانه‌ای. فضل گوید: من گفتم: یا امیرالمؤمنین، این بهلول دیوانه است. هارون گفت: شناختمش؛ بهلول به حرفت ادامه بده. بهلول چنین سرود: «گیرم همه روی زمین را گرفتی و جهان به تمامی از آن توشد، آخر چه؟ مگر نه اینکه فردا بدنت میان خاک خواهد رفت و درون آن پر خاک خواهد شد.»

هارون گفت: ای بهلول، نیکو گفتی، دیگر داری؟ بهلول گفت: آری، یا امیرالمؤمنین. بدان که هر کس که خدا او را جمال و مال بخشیده باشد و او با جمال عفت بورزد و با مال تقوی پیشه کند، نامش در دیوان ابرار نوشته آید. فضل گوید: هارون پنداشت که بهلول چیزی می‌خواهد. گفت: امر کردیم که وام تو را بپردازند. بهلول گفت: نه، یا امیرالمؤمنین، وام مرا با آنچه خود به عنوان دین برگردن داری بپرداز و حق را به صاحبانش بپرداز و آنچه مدیونی اداکن. هارون گفت: امر می‌کنیم که برای تو يك مستمری برقرار کنند. بهلول گفت: یا امیرالمؤمنین، خدایی که به تو می‌دهد مرا فراموش نمی‌کند. مستمری من بر عهده همان کس است که بر تو مقرر داشته، من به تو نیازی ندارم (ج ۲، ص ۹۱-۲۹۰).

ابوعلی معتوه^۶

خلف بن سالم گوید به ابوعلی معتوه که در محله مخرم بغداد منزل کرده بود گفتم: خانه‌ای داری؟ گفت: آری. گفتم: کجاست؟ گفت: آنجا که عزیز و ذلیل برابرند. گفتم: آن کجاست؟ گفت: گورستان. گفتم: در تاریکی شب نمی ترسی؟ گفت: بسیار به یاد تاریکی قبر هستم، لذا تاریکی شب در نظرم بی مقدار شده. گفتم: در گورستان به چیز ترسناکی بر نخورده‌ای؟ گفت: آن قدر در فکر آخرتم که گورستان برایم ترس آور نیست.

اشهلی گوید از پدرم پرسیدم: آیا دیوانه می تواند چنین کلام نیکو و استواری بگوید؟ گفت: پسر، اینها گروهی هستند که پیشتر فضل و دیانت و معرفتی داشته‌اند. پس عقلشان زایل شده، اما چیزی از آن فضایل باقی است و این گفتارش از آن جمله است که جنون آمیز نیست (ج ۲، ص ۲۹۲).

دیوانه‌ای دیگر (از عقلاء المجانین بغداد)

ابوبکر شبلی گوید: روز جمعه نزدیک مسجد رصافه دیوانه‌ای دیدم لخت ایستاده و می گوید: انا مجنون الله، انا مجنون الله. گفتم: چرا وارد مسجد نمی شوی و خود را نمی پوشانی که نماز بخوانی؟ گفت: به من می گویند به زیارت ما بیا و حق را بگزار، حال آنکه حالت من آن حقوق را ساقط کرده است. اگر ایشان از حال من ابایی ندارند، من به خاطر ایشان از حالت خویش ابا دارم [ایشان] اشاره به حضرت محبوب است. [ج ۲، ص ۲۹۲].

دیوانه‌ای دیگر (از عقلاء المجانین بغداد)

ابن القصاب صوفی بغدادی گوید: با جمعی به تیمارستان رفتیم و آنجا جوانی دیوانه را دیدیم و خیلی سر به سرش گذاشتیم، به حدی که ناراحت شد و فریاد کرد: بنگرید به این موهای شان زده و تنهای عطر آگین که مسخرگی را پیشه کرده اند و یاوگی را اندیشه و ازدانش کناره گرفته اند. گفتیم: دانشی داری که از تو پرسش کنیم؟ گفت: آری به خدا، اینجا (نزد من) دانش انبوه هست، بپرسید. راوی گوید: من پرسیدم: سخی در حقیقت کیست؟ گفت: سخی حقیقی آن است که امثال شما را روزی می دهد درحالی که همه شما ارزش يك روز آن را ندارید. خندیدیم و پرسیدیم: ناسپاس ترین مردم کیست؟ گفت: آن که از بلایی رها شود و همان بلارا بر دیگری ببندد و به جای عبرت برداشتن و سہاس داشتن به شوخی و بازی بگراید. راوی گوید: همگی از این کلام دلشکسته شدیم و پرسیدیم: حال بگوظرافت چیست؟ گفت:

چیزی است که شما ندارید. آنگاه به گریه افتاد و گفت: خدایا، اگر عقل را به من باز نمی‌گردانی، باری قوت دستم را بازگردان که یکی از اینان را سیلی بزنم. ^{۱۱} راوی گوید: رهایش کردیم و بازگشتیم (ج ۲، ص ۳-۲۹۲).

نمیر مجنون (از عقلاء المجانین کوفه)

از این نمیر روایت است که خواهر زاده‌ای داشتیم هنام پدرم نمیر. نمیر از پارسایان کوفه بود و حدیث بسیار شنیده، با وضو و نماز نیکو. همیشه نماز را بهنگام می‌خواند تا آنکه جنون بر وی عارض شد و زیر سقف نمی‌خفت. روزها در جبانه ^{۱۱} و شبها روی پشت بام سر پا به سر می‌برد و در باران و برف و سرما نیز همین وضع را داشت. روزی صبح زود پایین آمد و قصد گورستان داشت. گفتم: نمیر، خوابت می‌برد؟ گفت: نه. گفتم: چه چیز مانع خوابت می‌شود؟ گفت: این بلایی که می‌بینی. گفتم: نمیر، از خدا نمی‌ترسی؟ گفت: چرا نترسم، آیا نشنیده‌ای که سخت‌ترین گرفتاریها و آزمایشها نخست برای پیغمبران است و آنگاه برای دیگر اولیاء به ترتیب، «هر که در این بزم مقرب‌تر است / جام بلا بیشترش می‌دهند». بدو گفتم تو دانایتر از منی.

و نیز شبی سرد بر بام خانه راست ایستاده بود و مادرش بر حال او می‌گریست. نزد او رفتم و گفتم: نمیر، چیزی از تو مانده؟ گفت آری، محبت خدا و رسولش. یک شب ماه رمضان، به بام رفتم و او را صدا کردم و گفتم افطار نمی‌کنم تا تو بیایی و خواهرم ببیند که تو با من غذا می‌خوری. گفت: این کار را می‌کنم، غذا بیاور پشت بام. بردم و با من شروع به غذا خوردن کرد، تا هر دو فارغ شدیم. چون خاستم برخیزم، از فکر اینکه او را در سرما و باد بگذارم و پایین بیایم گریه‌ام گرفت. گفت: برای چه گریه می‌کنی؟ خدایت بیمار زاد. گفتم: برای اینکه من به زیر سقف و روشنایی می‌روم و تو را در تاریکی و سرما تنها می‌گذارم. با خشم جواب داد: پروردگار من به من مهربان‌تر از تو است و مصلحت مرا بهتر می‌داند. بگذار هر طور می‌خواهد مرا بگرداند که من بر خواست او اعتراضی ندارم.

راوی گوید: من برای اینکه یک جور دلخوشی به او داده باشم، گفتم: تو اگر در ظلمت شب تنهایی، جد تو [یعنی نمیر بزرگ، پدر راوی] در ظلمت قبر خوابیده است. گفت: اماروح یک آدم صالح مانند روح یک آدم آلوده نیست. سپس گفت: دیشب پدر من و پدر تو به خواب آمدند و پدر تو در آنجا ایستاد (و اشاره کرد به محلی که پدر من نماز می‌خواند) و گفت: ای نمیر، تو روز جمعه به حالت شهید نزد ما می‌آیی. راوی گوید: مادرش را صدا کردم، به

پشت بام آمد. از خواب نمیر خبرش دادم. گفت: به خدا تا به حال از اودروغ نشنیده‌ام و هر چه بگوید راست است. و این گفتگو چهارشنبه شب بود. در تعجب بودیم و با خود می‌گفتیم: فردا پنج‌شنبه است و پس فردا جمعه، گیریم فردا مریض شود و پس فردا بمیرد، شهادت از کجا؟ شب جمعه که شد، وسط شب، صدای سقوطی شنیدم. نمیر دچار حالت هیجانی که گاه می‌شد شده بود، و به طرف پله آمده و از آنجا لغزیده بود و افتاده و گردنش شکسته (وجان داده) بود. او را نزد پدرم دفن کردم، و چهره بر قبر پدرم گذارده گفتم: پدر، این نمیر است که همسایه تو شده. این را از غصه‌ام گفتم و برگشتم. شب پدرم را در خواب دیدم که از در وارد شد و گفت: پسر، خدایت جزای نیکو دهاد که مرا از تنهایی رهانیدی و بدان، از لحظه‌ای که او را آورده‌ای با حور محشور است (ج ۳، ص ۱۴-۱۱۳).

میمونة السوداء (از عقلاء المجانین و پارسازنان کوفه)

از عبدالواحد بن زید روایت است که سه شب از خدای عز و جل درخواستم که رفیق مرا در بهشت به من بنمایاند. در خواب دیدم که گوینده‌ای می‌گفت: ای عبدالواحد، رفیق تو در بهشت میمونه سیاه است. گفتم او کجاست؟ گفت: در محله فلان طایفه در کوفه. به کوفه رفتم و سراغش را گرفتم. گفتند: دیوانه‌ای است که در پشت شهر برای ما گله می‌چراند. گفتم: می‌خواهم ببینمش. گفتند: برو به «جیان»^{۱۱} رفتم و دیدم آنجا ایستاده است و نماز می‌خواند. چوب دستی در مقابلش با یک جبه پشمینه بر تن که روی آن نوشته بود: «قابل خرید و فروش نیست»، و چند گرگ نزد گله‌اش بودند. نه گرگها به گله‌اش کار داشتند و نه گله‌اش از گرگ می‌ترسید. چون مرادید، نمازش را زود تمام کرد و گفت: ای پسر زید، برگرد که وعده ما اینجا نیست، آنجاست. گفتم: خدایت بیامرزاد. از کجا مرا شناختی؟ گفت: آیا ندانسته‌ای که «ان الارواح جنود مجنده، فما تعارف منها ائتلف و ماتناکر منها اختلف»؟ گفتم: مرا نصیحتی کن. گفت: عجبا که واعظی را وعظ کنند. و افزود: ای پسر زید، اگر معیار قسط را بر اعضاء وجوارحت مقرر داری اعضایت تو را از آنچه نهفته دارند خیر دهند. ای پسر زید، هیچ بنده‌ای نیست که او را از دنیویات چیزی بخشند و او باز به دنیا طلبی برخیزد، مگر اینکه خداوند حب خلوت با خود را از او بگیرد و به جای قرب، بعد و به جای انس وحشتش دهد. و سپس چنین سرود: «ای واعظی که برای احتساب برخاسته‌ای و جمعی را از گناه منع می‌کنی، نهی منکر می‌نمایی و خود در حقیقت بیماری، و این زشت است و شکفت. هر گاه پیش از موعظه‌گری عیب خود را اصلاح می‌نمودی و زود توبه می‌کردی، اثر صدق آنچه می‌گفتی بر دلها آشکار می‌شد. از

گمراهی منع می کنی و خود در گناه تداوم می ورزی، گویی در نهی کردنت به شك اندری.»
 پرسیدم: چگونه این گرگها مزاحم گله نمی شوند و گله از گرگها نمی ترسد؟ گفت: من
 رابطه خود را با خدا درست کرده ام، و خدا نیز کار گرگها و گله مرا به اصلاح آورده است (ج
 ۳، ص ۱-۱۲۰).

بخه (از عقلاء المجانین کوفه)

یحیی بن اسماعیل بن سلمه بن کهیل گوید: خواهری داشتم بزرگتر از خودم که حواسش
 مختل شد و عقلش را از دست داد و از مردم کناره گرفت. او در بلندترین غرفه خانه زندگی
 می کرد و ده و اند سال آنجا بود و باوجود بی عقلی بر پاکیزگی وضو و دقت در اوقات نماز
 حریص بود، و هر وقت چند روز از خود بیخود می شد نمازهای آن مدت را به درستی قضا
 می کرد. یحیی گوید: شبی خفته بودم که نیمه شب در اتاق مرا زدند. پرسیدم: کیست؟ گفت:
 بخه. گفتم: خواهرم؟ گفت: خواهرت. در را گشودم وارد شد، بیش از ده سال بود که به این اتاق
 نیامده بود. گفتم: خواهر خیر است. گفت: خیر است؛ امشب به خوابم آمدند و به من سلام
 دادند و گفتند اگر بخواهی دعا کن که خدا بیماریت را رفع کند و اگر می خواهی صبر کن و تو
 را بهشت باشد و من گفتم: اگر ناگزیر از انتخابم بر همین حال که هستم صبر می کنم و بهشت
 خدا را که از آن بزرگتر چیزی نیست برمی گزینم، و اگر خدا بخواهد هر دو نعمت را با هم به
 من می دهد. خطاب آمد بر خیز و پایین برو که خدایت شفا بخشید (ج ۳، ص ۳-۱۲۱).

یکی از عقلاء المجانین بصره

ابو احمد بن روح روایت می کند که مجنونی را در بصره دیدند که بر تابوتی نگرست و این
 شعر را خواند: «طبيب چیزهایی گفت و به آنچه طبیب گفت معالجه اش می کردند، با این امید
 که معالجه اش کنند، اما هیئات از آنچه امید داشتند». سپس گریه بر او غلبه کرد و گذشت (ج
 ۴، ص ۳۳).

زنی از عقلاء المجانین بصره

عبدالواحد بن زید از عقبه غلام نقل می کند که از بصره خارج شدم و به خیمه گاهی از اعراب
 رسیدم که در کنار آن زراعت کرده بودند. در خیمه ای کنیزکی (یا دخترری) دیوانه را دیدم با
 جبه ای پشمینه که بر آن نوشته شده بود: «قابل خرید و فروش نیست.» نزدیک شدم و به او

سلام دادم. جواب نداد. برگشتم و شنیدم که این شعر را می خواند: «زاهدان و عابدان پارسایی پیشه کردند و برای مولای خود شکم را گرسنه نگه داشتند و چشمان خسته را به یاد او بیدار داشتند و شب زنده داری کردند. محبت خدا ایشان را حیران کرد تا آنکه مردم گفتند: ایشان دیوانه اند، حال آنکه خردمندند، اما آنچه دریافته و شناخته اند بیمارشان کرده است.»

به وی نزدیک شدم و پرسیدم: این زراعت از آن کیست؟ گفت: از آن ماست، اگر سالم بماند. ترکش کردم و داخل یکی از خیمه ها شدم. ناگهان باران مثل دهانه مشک شروع به ریختن کرد. با خود گفتم: بروم ببینم درباره این باران چه می گوید. رفتم و دیدم که آن زراعت غرق در آب شده و آن کنیز سرپا ایستاده است و می گوید: «آنکه در قلب من ساکن است می داند که دل من از او راضی است.» آنگاه رو به من کرد و گفت: «ای فلان، زراعت از آن اوست که آن را رویانیده و خوشه ای را بر پا داشته و آبیاریش نموده و تا اینجا حفظش کرده و چون هنگام درو نزدیک شده آن را نابود کرده است.» آنگاه سر به آسمان بلند کرد و گفت: «بندگان تو اند و روزیشان بر عهده تو است، هر چه خواهی کن.» به او گفتم: صبرت چگونه است؟ گفت ساکت باش، ای عتبه که «خدای من بی نیاز است و ستوده، هر روز از نو روزی می دهد. سہاس و ستایش او را که همواره بیش از آنچه می خواهم به من نیکی کرده است.» عتبه گوید: به خدا هر گاه سخنش را به یاد آورده ام مرا به هیجان آورده است (ج ۴، ص ۳۲-۴).

ریحانه (از عقلاء المجانین ابله، شهری نزدیک بصره)

از صالح مری روایت است که گوید: ریحانه مجنونه را دیدم. گفت: ای صالح، این شعر را بشنو: «[خدایا] تو را به وجه تو سوگند می دهم که مرا عذاب مکن. که آرزوی دست یافتن به بهترین منزل را دارم. آنجا که تو همسایه نیکانی. و اگر تو نباشی ملاقات نیکو نیست.» ربیع گوید: من و محمد بن منکدر و ثابت بنانی در اُبله شب نزد ریحانه مجنونه بودیم. اوّل شب به عبادت برخاست و این شعر را می خواند: «عاشق به سوی آرزوی دلش چنان برخاست که دل از شادی به پرواز درآمد.» و نیمه های شب این شعر را خواند: «با کسی که دیدارش تو را برماند انس مگیر که در تاریکی شب از یاد خدا غافل بمانی. بکوش و شب با اندوه به سر بر، تا دوست با جام عزّ و کرم سیرایت کند.» آنگاه فریاد کرد: و احر با و اسلباه! (دشمن! غارت!) پرسیدم: از چه فریاد می کنی؟ گفت: «تاریکی شب دارد می رود و مایه انس و الفت مرا با خود می برد. کاش باز شب بیاید و آرامش من به من باز گردد» (ج ۴، ص ۳۸-۹).

دیوانه‌ای از مهرجان کوه

ابوهمام اسرائیل بن محمد قاضی گوید: در مهرجان کوه مردی بود «سابق» نام، دیوانه عقل‌باخته از مردم رمیده که در خرابه‌ها و باتلاق‌ها و گورستان‌ها می‌زیست و من دوست داشتم با وی گفتگو کنم. روزی به من گفتند: در گورستان است. پابره‌نه به گورستان رفتم. او را دیدم، سر در گوری آویخته است. متوجه من نشد. تا سلام دادم، جواب داد و من از هیبت او چیزی نمی‌گفتم. حالت مرا دریافت و گفت: ای اسرائیل، از خدا چنان بترس که خوف جای رجا نگذارد. چرا که اگر دل را به رجا بسپاری، آن را از خوف بازدارد. و به سوی خدا بگریز نه اینکه از خدا بگریزی، زیرا او تو را در خواهد یافت و از خدا نتوانی گریخت و از مخلوق اطاعت مکن در معصیت خالق. این بگفت و از دیوار محوطه گورستان گذشت و وارد خرابه‌ها شد. من به گورکن سفارش کردم که هرگاه دوباره باز آمد مرا خبر کن. بعد از یک ماه یا بیشتر، گورکن آمد و گفت: الآن در گورستان است. برخاستم و بی کفش و ردا سراغ او رفتم. تا مرا دید پشت کرد و دوید. من قدم تند کردم و گفتم: بعد از این دیگر مزاحم تو نخواهم شد. ایستاد. گفتم: کلماتی به من بیاموز تا بدان دعا کنم. گفت: «سخن کزد دل برون آید نشیند لاجرم بر دل»، و برترین اعمال آن است که نفوس را بر آن واداشته باشند. سپس گفت: با این کلمات دعا کن: «خداوندا، نظر مرا عبرت قرار بده و سکوت مرا فکرت و کلام مرا ذکر». این بگفت و بازگشت و باشتاب برفت (ج ۴، ص ۴۴-۴۵).

دیوانه‌ای از بیت المقدس

از ابوجوال مغربی روایت است که در بیت المقدس با مرد صالحی نشسته بودیم. ناگاه جوانی پدید آمد و کودکان دور او را گرفته به سویش سنگ می‌انداختند و می‌گفتند: دیوانه! دیوانه! جوان وارد مسجد شد و می‌گفت: خدایا، مرا از این دنیا برهان. بدو گفتم: این سخنی است حکیمانه. تو را حکمت از کجا رسید؟ گفت هر که در خدمت او خلوص بورزد، بر طرائف حکمت دست یابد و خداوند او را به اسباب عصمت مؤید نماید. این که من دارم جنون نیست، هراس و سراسیمگی است. سپس چنین سرود: «در عشق آن که این همه نعمت بخشیده از مردم دوری گزیده‌ام. و از شوق او بی خواب مانده‌ام. و نام خویش را نزد مردم به جنون پوشیده‌ام تا اثر عشق او را نهفته دارم. اما چون دیدم که عشق و اشتیاق راز مرا آشکار کرد. من هم پرده برداشته بلی بلی گفتم. اگر گویند مجنون است، آری عشق دیوانه‌ام کرده و اگر گویند بیمار است من بیماری ندارم...»

راوی گوید: گفتم: احسنت! آن که تو را دیوانه نامیده اشتباه کرده. در من نگرست و گریست و گفت: آیا از من نمی‌پرسی آنان که به دوست پیوستند چگونه بدو رسیدند؟ آنان برای رضای او اخلاق خود را پیراستند و به اندک روزی قناعت ورزیدند و در محبت او سردر آفاق نهادند. ازار صدق و ردای اشواق پوشیدند و سرای باقی را بر فانی ترجیح دادند. سپس گفت: «از همه خلق رمیده باش تا با او آرمیده باشی...» آنگاه رفت و مرا متأسف به جا گذاشت (ج ۴، ص ۳-۲۲۲).

از عقلاء المجانین شام

عبدالواحد بن زید گوید: در طلب عابدان به شام رفتم و يك يك ایشان را در عبادت سختکوش یافتم. کسی به من گفت: یکی از آن قبیل که تومی جویی اینجا هست، اما به نظر بی عقل می آید. نمی دانیم که این را پوشش و پرده خود قرار داده یا واقعاً مغزش آسیب دیده است. پرسیدم: چه چیزش به نظر تان غریب می آید؟ گفت: وقتی کسی با او حرف می زند در جواب می گوید: «الولید وعاتکه!» و کلمه ای بر آن نمی افزاید. عبدالواحد گوید: پرسیدم کجا می توانم پیدایش کنم؟ گفتند: هم اینجا مسیر اوست. منتظر شدم تا آمد. آدمی بود شیفته گونه و بدریخت و زشت و پرموی و رنگ پریده و ژنده پوش و بچه ها به دنبالش و دور و برش بودند. هم او ساکت بود هم بچه ها. به او نزدیک شدم و سلام دادم. جواب سلام را داد. گفتم: می خواهم با تو سخن بگویم. گفت: «الولید وعاتکه!» گفتم: داستان تو را می دانم. گفت: «الولید وعاتکه!» و رفت و داخل مسجد شد و بچه ها هم متفرق شدند و او رفت در کنار ستونی به نماز ایستاد و رکوع طولانی به جا آورد. آنگاه به سجود رفت. بدو نزدیک شدم و گفتم: خدایت بیامرزاد، مردی غریب می خواهد با تو صحبت دارد و چیزی از تو بپرسد، حال خواه نماز دراز کنی و خواه کوتاه. من از اینجا نمی روم تا با من حرف بزنی، و او در سجودش به خدا می نالید و می شنیدم که می گوید: «مرگ! مرگ!» و سجود را ادامه داد تا آنجا که من به ستوه آمدم و نزدیکتر شدم. اما دیگر صدای نفسش نمی آمد و تکانی نداشت. راوی گوید: حرکتش دادم، مرده بود. گویی خیلی وقت است که مرده.

نزد آن که سراغش را داده بود رفتم و گفتم: بیا ببین آن که بر بی عقلی اش انکار داشتی چگونه مرده است، و ماجرا را برای وی بازگفتم. سپس آنچه باید آماده ساختیم و رفتیم دفنش کردیم (ج ۴، ص ۵-۲۶۴).

از عقلاء المجانین جبل لکام

از ذوالنون روایت است که مردی از اهل معرفت در جبل لکام (شامات) را برای من توصیف کردند. قصد او در راه جمعی از عبادت پیشگان را دیدم و نشان او پرسیدم. گفتند: ای ذوالنون نشان دیوانگان چه می‌پرسی؟ گفتم: از جنون او چه دیده‌اید؟ گفتند: او را بیشتر اوقات سرگردان و گیج می‌بینیم. اگر با او حرف بزنند جواب نمی‌دهد و اگر حرف بزند ما نمی‌فهمیم او چه می‌گوید، و بیشتر اوقات بر حال خویش می‌زارد و می‌گرید.

ذوالنون گوید: با خود اندیشیدم که عجب دیوانه خوبی است. و گفتم: مرا به سوی او راهنمایی کنید. گفتند: در فلان وادی است. به سوی آن وادی (= دره) رفتیم. چون بالای دره رسیدیم. به چپ و راست نگریدیم. صدایی محزون و پردرد دل به گوشم رسید که این شعر را می‌خواند: «ای آن که دلم به یادش انس دارد، تویی که غیر از او چیزی نمی‌خواهم. این شبها و روزها می‌گذرد. اما عشق تو همیشه در دل تازه است.»

ذوالنون گوید: صدا را دنبال کردم. جوانی خوش صورت که از شدت لاغری زیبایش سوخته بود آشفته و سرگردان دیدم. سلام دادم. جواب داد، و در حالی که چشمانش خیره بود چنین سرود: «دل مرا از دنیا وزینت آن نابینا کردی، و تو از جان من جدایی ناپذیری. هرگاه به یاد تو می‌افتم دیدگانم از اول شب تا صبح بیدار می‌ماند. و هیچ‌گاه چشمم بر هم نیامده مگر آنکه تو را میان پلک و مردمک دیده‌ام!»

سپس گفت: ای ذوالنون، تو را با دیوانگان چکار؟ گفتم: مگر تو دیوانه‌ای؟ گفت: اسمم را چنین گذاشته‌اند. گفتم: سؤالی دارم. گفت: بپرس. گفتم: چه چیزی باعث شده است که تنهایی و بی‌مونس و آوارگی در بیابانها را دوست داشته باشی؟ گفت: عشق او سرگردانم کرده و شوق او به هیجانم آورده و یافتن او مرا از دیگران بیگانه ساخته است.

سپس گفت: کاش دانستمی که تا کی مرا در محبتش مضطرب می‌دارد. پرسیدم: محل شور و عشق در کجای دل تو است؟ گفت: محل عشق سویدای دل من است. گفتم: در خلوت چه می‌یابی؟ گفت: خدا را، گفتم: خدا را چگونه می‌یابی؟ گفت: چگونه ندارد. سپس گفت: ای ذوالنون، کلام دیوانگان را می‌پسندی؟ گفتم: آری و مرا غمگین ساختی و به اندوه افکندی. سپس پرسیدم: از کجا به راستی دریافتت از خداوند یقین داری؟ فریادی کشید که کوه لرزید و گفت: ای ذوالنون چنین است مردن راستگویان. و افتاد و مرد و من نمی‌دانستم با او چکنم که ناگاه آن جنازه از چشمم غایب شد و ندانستم کجا رفت (ج ۴، ۳-۳۱۲).

شیبان المصاب (از عقلاء المجانین جبل لبنان)

از جمله عقلای مجانین در جبل لبنان شیبان مصاب^۶ است. احمد بن سلمه از سالم روایت می کند که همراه ذوالنون در جبل لبنان می رفتیم. ناگاه ذوالنون گفت: همین جا بایست تا من برگردم. و سه روز در کوه ناپدید شد و من منتظرش بودم و هرگاه نفس به خروش می آمد از گیاه زمین خوردم و از آب گودالها نوشیدم تا ذوالنون پس از سه روز با رنگ پریده و عقل رمیمه بازگشت. پس از آنکه حالش جا آمد، گفتم: یا ابا الفیض، دچار درنده ای شدی؟ گفت از ترسهای بشری با من سخن مگو... وارد غاری از این کوهستان شدم، مردی دیدم با سر و ریش سفید، ژولیده موی و خاک آلود، لاغر و تکیده و هول انگیز، چنانکه گویی از قبر بیرون آمده است. به نماز ایستاده بود. پس از آنکه سلام نماز داد بدو سلام کردم. جواب داد و باز به نماز ایستاد و همچنان در رکوع و سجده بود تا وقت نماز عصر. نماز عصر را به جای آورد و رو به قبله بر سنگی تکیه کرد و به تسبیح مشغول شد، بی آنکه با من حرفی بزند. من سخن آغاز کردم و گفتم خدایت بیامرزاد. به من وصیتی کن و دعایی در حق من بکن. گفت: فرزند، خداوند تو را به قرب خود انس بخشد. طلب زیادت کردم: گفت: فرزند، هر کس که خدایش انس به قرب خویش بخشیده چهار خصلتش دهد: بی آنکه ظایفه ای داشته باشد عزیز است و بی آنکه دانش بجوید دانا می شود و بی مال توانگر است و تنهاست، اما بی وحشت تنهایی. پس خروشی بر آورد و از خود برفت و تا سه روز به خود نیامد تا پنداشتم مرده است. بعد از سه روز برخاست و از چشمه کنار غار وضو ساخت و پرسید: فرزند، چند نماز از من فوت شد؟ گفتم نماز سه شبانه روز. گفت: «یاد دوست شو قم را برانگیخته و عشق عظم را ربوده.» و افزود: من از ملاقات مخلوق رمیمه ام و با ذکر خدای آرمیده، از من به سلامت بگذر. گریان گفتم: خدایت رحمت کند. من به طمع زیادتی سه روز اینجا ماندم. گفت: مولایت را دوست بدار و از برای عشق او بدلی مخواه که دوستاران خدا تاج عبادند و علم زهاد؛ برگزیدگان و یاران خدای اند. این گفت و نعره ای بزد و از دنیا رفت. لحظه ای نگذشت که جمعی از عبادت پیشگان از کوه سرازیر شدند و او را به خاک سپردند و من پرسیدم: نام این شیخ چه بود؟ گفتند: شیبان مصاب.

سالم گوید: از اهل شام درباره شیبان پرسیدم. گفتند: دیوانه ای بود از دست طفلان گریخته. پرسیدم: چیزی از سخنان او می دانید؟ گفتند: آری، چون دلتنگ می شد به این کلمه تغنی می نمود: «اگر دیوانه تو نیستم، ای حبیب من، پس دیوانه کیستم؟» سالم گوید: گفتم: به خدا کور بوده اید (و او را نشناخته اید) (ج ۴، ص ۳۱۵-۶).

عباس مجنون (از عقلاء المجانین جبل لبنان)

ابن المبارک گوید: از کوه لبنان بالا رفتم، مردی دیدم پشمینه پوش و آستین شکافته که بر جبه‌اش نوشته شده بود «قابل خرید و فروش نیست»؛ آزار خشوع بر کمر بسته و ردای قناعت بر دوش افکنده. چون مرا دید، پشت درختی مخفی شد. به خدا قسمش دادم. آشکار شد. گفتم: شما عبادت پیشگان چگونه بر تنهایی در این بیابانهای خشک و بی فریاد می‌شکبید؟ خندید و آستین بر سر نهاد و چنین سرود: «ای محبوب دل بجز تو چه کسی دارم؟ امروز بر گنجهکاری که نزد تو آمده بیخشی. تو خواست و آرزو و شادمانی من هستی. دل نمی‌خواهد که جز تو را بخواهد. من بهشت را برای نعمتش نمی‌طلبم. جز برای آنکه تو را آنجا ببینم.»

این بگفت و ناپدید شد. یک سال در آنجا اقامت کردم که مگر دوباره بدو برخورد کنم، شد. تا غلام ابوسلیمان دارانی را دیدم. شخصی با آن اوصاف را از وی سراغ گرفتم. گریست و گفت: من هم در اشتیاق آنم که بار دیگر او را ببینم. پرسیدم: او کیست؟ گفت: عباس مجنون، که هر ماه فقط دوبار از میوه‌های این درختان و گیاه زمین می‌خورد و شصت سال است که بدین گونه عبادت می‌کند (ج ۴، ص ۳۱۶-۷).

زهرای واله (از عقلاء المجانین بیت المقدس)

محمد بن سلمه از ذوالنون روایت می‌کند که گفت: در یکی از دره‌های بیت المقدس بودم. صدایی شنیدم که چنین دعا می‌کرد: «ای عطاکننده نعمتهای بیشمار و ای بخشنده پایدار! چشم مرا از سیربستانهای جبروت بهره‌ور ساز و اطمینان مرا به لطف خودت ببیوند. ای باریک بین نهان‌دان! مرا از سرگردانی و آوازی در جلال و شکوهت زنده‌دار، ای مهربان! و به همه حال مرا اهل خدمت و جستجو قرار بده و به فضل خویش یار من باش، ای نوربخش دل و منتهای آرزو!»

ذوالنون گوید: صدرا را دنبال کردم تا زنی ظاهر شد، چون عود سوخته. پیراهن پشمین در بر و روسری مویینه بر سر، که از زور ریاضت تکیده شده و از فشار رنج مضمحل گردیده بود. سلام دادم. به اسم و رسم جوابم داد. گفتم: لا اله الا الله، تو که مرا ندیده‌ای چگونه شناختی؟ گفت: حبیب از دل من پرده کوری را برداشته و نام تو را بر من شناسانیده است. گفتم: مناجاتت را دنبال کن. چنین ادامه داد: و از تو می‌خواهم، ای شکوهمند که از من شر آنچه می‌بینم بگردانی که از زندگی دچار وحشت و نفرت هستم. و این بگفت و افتاد و مرد. ذوالنون

گوید: اندیشناك و حیرت زده برجای بودم، که پیرزنی شیفته وار پیدا شد و پیش آمد. بر جنازه نگریت و گفت: سہاس خدای را کہ این را گرامی داشت. پرسیدم: این کیست؟ گفت: زہرای والہہ است، دختر من، اسمش را نشنیدہ ای؟ بیست سال است کہ مردم می پندارند او دیوانہ است. اما شوق الہی او را کشت (ج ۴، ص ۲۰-۳۱۹).

ولہان مجنون

ازجملہ عقلای مجانین است کہ در طواف کعبہ دیدندش. چنین می گفت: «عشقت مرا کشتہ و شوقت بیدارم می دارد، و پیوند با تو بیمارم کردہ، مبادم آن دلی کہ جز تو را بخواند و عزا دار باد خاطری کہ جز با تو آرام پذیرد.» (ج ۴، ص ۳۷۱).

یادداشتہا

۱. الجزء الأول من كتاب صفة الصّفوة، حیدرآباد دکن، الطبعۃ الاولی، ۱۳۵۵ ق: الجزء الثانی من كتاب صفة الصّفوة، حیدرآباد دکن، الطبعۃ الثانیة، ۱۳۸۹/۱۹۶۹؛ الجزء الثالث من كتاب صفة الصّفوة، حیدرآباد دکن، الطبعۃ الثانیة، ۱۳۹۰/۱۹۷۰؛ الجزء الرابع من كتاب صفة الصّفوة، حیدرآباد دکن، الطبعۃ الثانیة، ۱۳۹۲/۱۹۷۲.
۲. شرح حال و فہرست آثار ابن الجوزی را نگارندہ در دست نہیہ دارد. برای این مختصر عجالتاً بہ کتب زیر مراجعہ شدہ است: ابن خلکان، وفيات الاعیان، چاپ یحیی الدین عبدالحمید، ج ۲، ص ۲-۳۲۱؛ محمدباقر خوانساری، روضات الجنات، چاپ اسماعیلیان، ج ۵، ص ۳۵؛ حاج شیخ عباس قمی، ہدیة الاحباب، ص ۶۲؛ دایرة المعارف الاسلامیة (ترجمہ از انگلیسی و فرانسہ بہ عربی)، انتشارات جہان، ج ۱، ص ۱۲۵؛ دانشنامہ ایران و اسلام، ج ۳، ص ۴۸۳-۵ و نیز مقدمہ ناشر بر الحمقى والمفولون، تلبیس ابلیس، ذم الہوی، القصاص والمذکرون.
۳. رك: الفریعہ، ج ۷، ص ۸۱.
۴. مجموعۃ التوحید (تحتوی علی ست عشرۃ رسالۃ شیخ الاسلام ابن تیمیہ و شیخ الاسلام محمدبن عبدالوہاب و نخبۃ من علماء المسلمین، المكتبة السالفة بالمدينة المنورة، ص ۲-۶۹.
۵. ابن عربی در این مورد گوید: ان کل من سلب عقله کالبہا لیل و المجانین و المجاذیب لایطالب بہ ادب من الاداب بخلاف ثابت العقل نامہ یحب علیہ معانقۃ الادب» و در فرق بین مجذوب و مجنون گوید: مجنون بر اثر فساد مزاج، گرسنگی، اضطراب و سراسیمگی بہ آن حالت افتادہ، حال آنکہ تجلّی ناگہانی الہی عقل مجذوب را ربودہ است و مجذوبان خود سہ قسم اند: یکی آن کس کہ یکسرہ تحت سیطرہ و ارادہ الہی قرار دارد و خود ہیچ گونه تدبیر و تصرّفی در خود ندارد، دوم کسی است کہ عقلش در حضرت الہی بازداشته شدہ، اما حواسش آزاد است و تکالیف زندگانی در معنای حیوانی را مثل دیگران صورت می دہد. سوم کسی است کہ گاہگاہ بیخود است و ہر گاہ بہ خود می آید، تمام شؤون حیوانی و انسانی را مثل دیگران تحت ارادہ خودش درمی آورد (تخلیص و ترجمہ از: عبدالوہاب الشّعرانی، البواقیت و الجواهر فی بیان عقائد الاکابر، چاپ حلبی، مصر، ۱۳۷۸/۱۹۵۹، ج ۱، ص ۱۵۲).
۶. مُصاب و معتوہ و مجنون و ولہان تقریباً بہ یک معنی است.

۷. «اهل صفة» یا «اصحاب صفة» در اصل به فقراى مسلمان گفته می شود که در زمان پیغمبر ساکن مسجد آن حضرت بودند. از حکایت فوق معلوم می شود که در زمان هارون الرشید نیز عده ای به همین عنوان ساکن مسجد رسول الله بوده اند که از محل امانات می زیستند و هر چه کمک دریافت می شد علی السویه بین خود قسمت می کردند.
۸. «ثنیه» به معنی گردنه و بلندی است و در اینجا ظاهراً مقصود بلندیهای مدینه است در سمت راه مکه.
۹. یعنی «وقف است».
۱۰. میان همه «عقلاء المجانین» کتاب ابن الجوزی، این دیوانه به دیوانه هایی که در متنیات عطار توصیف شده شبیه است.
۱۱. «جیان» و «جبان» به معنای صحرای مسطح و گورستان است و نیز به چند بخش در داخل شهر کوفه اطلاق می شده است که ظاهراً مقبره اختصاصی محلات شهر بوده است.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی